

بالتستیک زخم

"از روزی که تپانچه‌ای خریدم، اوضاع بسیار بهتر شد. آدمی که مسلح باشد و چیزی با خود حمل کند که می‌ترسد و صدا می‌دهد، خودش را نیرومند حس می‌کند."

- اروستراتوس، ژان پل سارتر

اتاق پذیرایی خانه‌ای چهل متری، تک خوابه با آشپزخانه‌ای کوچک، حوالی نظام آباد. درون آشپزخانه و اتاق را نمی‌بینیم. چندان وسایلی در اتاق نیست. تلویزیون کهنه‌ی بیست و یک اینچ که بعید است اصلاً روشن شود، یک کاناپه‌ی مخملی قرمز خاک گرفته، موکتی کوچک که چند جایش با سیگار سوخته، سیگار و زیر سیگاری و ورق‌های پاسوری که برخی روی زمین است و بیشتر آنها در یک پاکت سیگار وینستون لایت قرار دارد. چند کتاب درسی، اعم از پاسکال و هندسه و استاتیک و زبان تخصصی کامپیوتر و کتابهایی چون وداع با اسلحه و مجموعه اشعار کارو و مجموعه داستان همشهری و چند کتاب آموزش زبان انگلیسی و دی.وی.دی فیلم‌های هالیوودی مثل حرامزاده‌های بی آبرو، الیزابت، شرم، چند نسخه از اره و آمریکن پای و یک فیلم از ژاک اُدیارد به نام ضربه‌ای که قلبم از آن رهناید و فیلم پنهان میشل هانکه و در نهایت یک لب‌تاپ dell قدیمی با یک دی.وی.دی.دی رام اکسترنال. و شاید یک یا دو بالشت و یک ملحفه‌ی کهنه و چرک.

[درآمدها می‌تواند به صورت صدای ضبط شده مورد استفاده قرار گیرد.]

درآمد یک

بطور کلی یک اسلحه از دو بخش بدنه و گلوله تشکیل می‌شود. قطر داخل لوله‌ی اسلحه، کالیبر آن را مشخص می‌کند. به عنوان مثال کالیبر یک کلت کمتری چهار ممیز پنج دهم میل است. خان‌ها، شیارهایی در جدار داخلی لوله‌اند که شکلی مارپیچ دارند و در فواصل تقریبی هر ۲۵ سانتیمتر یک گام را کامل می‌کنند. سرعت و زاویه‌ی گلوله مهمترین دستاورد خان به حساب می‌آید. جنس یک گلوله می‌تواند یا از فولاد باشد یا از مس که معمولاً مرمی آن که باعث صدمه به شکار می‌شود از سرب است. احتراق باروت در محفظه‌ی گلوله که به آن پوکه می‌گویند، سبب حرکت مرمی از لوله به سمت خارج می‌شود.

علم بالستیک، قوانین حاکم بر این حرکت را بررسی می‌کند. بالستیک گلوله را می‌توان به سه بخش تقسیم نمود. اول، حرکت گلوله و چرخش آن در خان‌های داخل لوله‌ی اسلحه که به آن بالستیک داخلی می‌گویند. دوم، بالستیک خارجی ست، که حرکت گلوله را در خارج از لوله‌ی اسلحه تا رسیدن به هدف شامل می‌شود و سوم علم بالستیکی ست که حرکت گلوله را پس از اصابت به بافت زنده بررسی می‌کند.

دانشمندان به علم سوم، بالستیک زخم می‌گویند.

یک

[بیژن با یک کیف در آستانه‌ی در خانه در حال باز کردن بند کفشهایش است.

مرتضی با احتیاط از آشپزخانه بیرون می‌آید]

مرتضی: چرا گوشیتو بر نمی‌داشتی؟ ده دقیقه بت زنگ زدم...

بیژن: ...

مرتضی: چی شد؟ گرفتی؟

بیژن: ...آره.

مرتضی: چقدر بش دادی؟

بیژن: چقدر گفته بود؟

مرتضی: بدش ببینم.

[مرتضی کیف را از بیژن گرفته و روی کاناپه می‌نشیند]

بیژن: تو چرا مشکلی تنت کردی؟

مرتضی: شاید علیرضا بیاد اینجا..

بیژن: خب بیاد..

مرتضی: تو هم یه لباس تیره بپوش.. گلوله هم گرفتی؟

بیژن: یه بسته بیست تایی...

مرتضی: چرا اینقدر زیاد...؟

بیژن: چه می‌دونم؟ چون بسته‌ش بیست تایی بود...

مرتضی: اونا چند؟

بیژن: اشانسیون..

[بیژن، بی‌حوصله و بی‌توجه به آشپزخانه می‌رود. مرتضی اسلحه را از پلاستیک مشکلی که دور آن نوارپیچ شده بود

بیرون آورده و ذوق زده به آن می‌نگرد]

مرتضی: چیه این؟

بیژن: یعنی چی چیه؟

مرتضی: اسمش چیه؟

بیژن: من چه می‌دونم..

مرتضی: قدیمیه... نه؟

بیژن: فکر کنم.

مرتضی: پس انداخته بمون.. کار می‌کنه؟

[بیژن با یک بطری آب از آشپزخانه بیرون می‌آید و باز می‌گردد]

بیژن: نه... گرفتم بذاریم تو طاقچه دستشویی.

مرتضی: تو تو خدمتم با اینا زدی؟

بیژن: تو خدمت کلت می‌دن دست آدم؟

مرتضی: به علی گفتی؟

بیژن: نه. گه زدی به این آشپزخونه‌ها...

مرتضی: لیز نخوری؟ روغن ریخت..

[مرتضی شماره‌ای می‌گیرد. بیژن دوباره بیرون می‌آید]

بیژن: آصفه اومده بود اینجا؟

مرتضی: الو... علیرضا.. سلام. خوبم عزیز. تو بهتر شدی؟... خوب... باشه.. ببین.. الان بیژن اومد. گرفته.. آره.. [در حال صحبت. به اتاق رفته و کمی بعد بر می‌گردد].. کی می‌یای...؟ باشه.. گفتم بت بگم.. قربانت.

[...]

بیژن: می‌یاد؟

مرتضی: نه.. خونه‌شون شلوغه.. مامانش دست تنهاس..

بیژن: این دختره اینجا بوده؟

مرتضی: این دختره اسم داره. نه بابا.. آصفه کجا بوده؟

بیژن: ... اومده دیکه.

مرتضی: چرت نگو. آصفه اصلاً امروز کلاسه.

بیژن: [مسخره می‌کند] چیه؟

مرتضی: ...

بیژن: کلاس؟ این دختره؟

مرتضی: آره.. می‌ره کلاس زبان.

بیژن: آصفه‌هه بره کلاس زبان؟

مرتضی: چیه مگه؟ خودم باش رفتم..

[مکث]

بیژن: ... علیرضا چطور بود؟

مرتضی: چطور باید باشه..؟

بیژن: کمک نمی‌خواست؟

مرتضی: چه کمکی؟

بیژن: چه می‌دونم... هر چی..

مرتضی: الان داریم چکار می‌کنیم پس؟

[بیژن می‌نشیند و به آرامی چای می‌خورد]

بیژن: ... پاشو این لباس‌تو عوض کن.

مرتضی: به لباس من چکار داری تو؟

بیژن: مگه صاحب عزایی؟

مرتضی: جلو علیرضا لااقل سیاه بپوش..

بیژن: سیاه بپوشم که چی.. عزادارم..؟

مرتضی: .. نیستی؟

بیژن: من واسه مادرم هم سیاه نپوشیدم..

مرتضی: حالا داره انگشتت می‌کنه؟

بیژن: انبازیه... علیرضا خودش می‌دونه کی از همه عزادارتره..

مرتضی: لابد تو..

[بیژن نگاه تلخی به مرتضی می‌اندازد.

مکث]

بیژن: ... کاری که ما داریم می‌کنیم واسه علی... کسی واسه داداششم نمی‌کنه.

مرتضی: من... که می‌دونم واسه چی داری...

بیژن: واسه چی؟

مرتضی: بی خیال..

بیژن: نه.. بگو..

[اسکوت.]

مرتضی مستأصل است]

مرتضی: دیشب کلاً نخوابیدم... اصلاً خوابم نمی‌برد.. دهنم داشت سرویس می‌شد. صبح پاšدم رفتم از این اصغره کله‌پاچه گرفتم..

اونم نتونستم بخورم. راستی هست.. بیارم برات؟

[مکث]

بیژن: چته؟

مرتضی: ... چمه؟

بیژن: می‌ترسی، نه؟

مرتضی: ... معلومه که می‌ترسم.. تو نمی‌ترسی؟

بیژن: نه.. برا چی بترسم؟

مرتضی: گه خوردی که نمی‌ترسی.. داری می‌بینی به خودت.

بیژن: دیدم کی ریده..

مرتضی: بیژن...

[مکث]

مرتضی: می‌دونی داریم چکار می‌کنیم؟

بیژن: جون جدت باز شروع نکن مرتضی..

مرتضی: نه.. جدی دارم می‌گم..

بیژن: باشه.. ول کن، حوصله ندارم.

مرتضی: لامصب، مرغ که نمی‌خوایم بکشیم..

بیژن: چته..؟ مگه تو می‌خوای بکشی؟

مرتضی: باشه.. هر کی.. بابا آدمه.

بیژن: اون گه آدمه..؟

مرتضی: آدم نیست، اوکی. ولی هر کی درست، حسابی نیست باید کشتش؟

بیژن: علیرضا که گفت.. اگه می‌خوای، نیا.

مرتضی: چرت و پرت نگو.. من گفتم نمی‌یام..؟

[مکث]

مرتضی: من... اصلاً ببین.. من کاری به علیرضا ندارم.. تو.. خودت می‌تونی؟

بیژن: اگه جای علیرضا بودم، آره.

مرتضی: گفتم علیرضا رو بی خیال..

بیژن: اگه جای خودمم بودم می‌تونستم.

مرتضی: تو آره.. من چی؟

بیژن: بین مرتضی... من قول دادم به علی. یه دقه خودتو بذار جای اون. کاری که با نسرين کردن... هر کسی جای علیرضا بود همین کارو می کرد. الانم.. کاری ندارم. تو اگه می ترسی..

مرتضی: هی نگو می ترسی...

بیژن: خودت گفتی...

[بیژن به آشپزخانه می رود.]

مرتضی کلافه از حرف بیژن صدایش را بالا می برد]

مرتضی: من می ترسم؟ من اگه می ترسیدم الان تو اینجا نبودی.. اگه می ترسیدم زنگ نمی زدم به این دیو، براتون اسلحه جور کنه... خودت می دونی.. من الان نباید تهران باشم.. پا شدم اومدم واسه همین... خداوکیلی من نبودم، کی براتون این کار می کرد؟

[سکوت.]

مرتضی عصبی چرخ می زند.

بیژن باز می گردد]

بیژن: اوکی.. حالا اصلاً چرا داری بحث می کنی؟

مرتضی: .. چه می دونم.. آخه داره جدی می شه..

بیژن: مگه قرار بود نشه؟

مرتضی: بیژن.. این کلته.. مسخره بازی که نیست.. زدیم، گرفتیمون شوخی نداره..

بیژن: می دونی چرا شب خوابت نبرده..؟ واسه این که نشست می همه ش به این چیزا فکر می کنی. بابا، این همه کار کردی تو زندگیت، احدی نفهمیده...

مرتضی: اگه بفهمن...

بیژن: باز می گه اگه بفهمن. کی بفهمه..؟ اینجا ایرانه ها.. فیلم پلیسی زیاد می بینی...؟

مرتضی: بیژن... من اگه تا حالا اومدم.. مال اینه که حال علی دیدم. گفتم آروم شه.. ولی این..

بیژن: جون مادرت ول کن.

مرتضی: من اگه جای علیرضا هم بودم بی خیال می شدم..

بیژن: چی می شدی؟ .. بی خیال می شدی..؟ واقعاً بی خیال می شدی؟

مرتضی: بی خیال نمی شدم ولی اینجوری هم نمی کردم..

بیژن: اگه یکی بره سراغ این آصفه هه، چی؟

مرتضی: هی نگو آصفه، آصفه.. گیر دادیا... آصفه کیه..؟

بیژن: حالا دیگه آصفه کیه، ها؟ خودتو گیر انداختی یا ما رو...

[باز می خواهد به آشپزخانه برود که مرتضی دستش را می گیرد]

مرتضی: چکار داری هی می ری اون تو؟

بیژن: به تو چه؟

مرتضی: اون جا نکش.. چند بار بگم؟ بوش می ره تو پاسیو.

بیژن: بو نداره..

مرتضی: می یاد یه وقت این اوزگلا..

بیژن: می گم بو نداره... این لامصب همه ش خاصیتته. نمی کشی تو؟

مرتضی: اینقدر بکش تا جونت در ره..

بیژن: چی؟ دره.. جونت دره...؟ یه دفعه بگو جونت کوه.. بیابون.. چرا اینجوری حرف می زنین شما؟

- مرتضی: زهر مار... تو نمی‌خوای بری خونه؟
بیژن: الان؟
مرتضی: آره..
بیژن: چیه..؟ می‌خوای آصفه رو بیاری؟
مرتضی: دی.. خفه شو دیگه. شوخی هم یه بار...
بیژن: شوخی نمی‌کنم.
مرتضی: آره.. می‌خوام آصفه رو بیارم... راحت شدی؟
بیژن: نه.. نمی‌رم خونه.
مرتضی: پس کی می‌ری ماشینو بیاری؟
بیژن: آخر شب می‌رم..
مرتضی: بابات باز گیر نده...؟
بیژن: گیر بده..؟ مگه دست خودشه؟ یه تیر حرومش می‌کنم... [تعارف می‌زند] بسم!...
[بیژن به آشپزخانه می‌رود. مرتضی لحظه‌ای به اتاق نگاه می‌کند که حسایی به هم ریخته است. شروع به جفت و جور کردن کفشها می‌کند. سپس اسلحه را در کیف گذاشته و به اتاق می‌رود.
اندکی بعد، بیژن نشه برگشته، دراز کشیده و پاهایش را روی کاناپه می‌گذارد. مرتضی نیز از اتاق بازگشته و مشغول جمع کردن سی‌دی‌های روی زمین می‌شود]
- مرتضی: نترسیدی تو راه؟
بیژن: چرا.. یه کم جفت کرده بودم.
مرتضی: اومد همون گرگان؟
بیژن: نه حرومزاده.. از جلو سینما کشیدم تا سپاه.
مرتضی: سپاه؟
بیژن: آره... دیگه مجبور شدم تاکسی بگیرم.
مرتضی: مامور نبود که..؟
بیژن: نه.
مرتضی: این که به من گفت می‌یاد گرگان..؟!
بیژن: نیومد دیگه.. ترسیده لاید..
[مکث]
بیژن: بلاخره علیرضا شب می‌یاد اینجا یا نه؟
مرتضی: نمی‌دونم..
بیژن: کاش بیاد شب بمونه، صبح از همینجا بریم..
مرتضی: اگه بیادم فکر نکنم شب بمونه.
بیژن: خب بش زنگ بز..
مرتضی: الان مادرش تنهاست..
بیژن: کجا تنهاست؟ همه خاله‌هاش ریختن اونجا.. عبدالرضا هم که هست.
مرتضی: کسی که علیرضا نمی‌شه واسه شون.
بیژن: چند ماه پیش بود باباش؟
مرتضی: ماه؟ سالشم گذشته...

- بیژن: طفلک حال نداشت مادرش..
- مرتضی: ا.. مگه دیدیش؟
- بیژن: ...
- مرتضی: کجا؟
- بیژن: تو مسجد.. داغون بود بیچاره..
- [مرتضی سی‌دی‌ها را جمع کرده و به اتاق می‌برد.
- لحظه‌ای بعد در حالیکه به شدت در افکار خود غوطه‌ور است، بیرون می‌آید]
- مرتضی: بیژن.. می‌گم.. اینا نزنن رد علیرضا رو..؟
- بیژن: کی می‌زنه؟
- مرتضی: چه می‌دونم... پلیس تحقیق می‌کنه..
- بیژن: باز می‌گه پلیس..؟ از کجا بزنه ردشو؟
- مرتضی: می‌زنه دیگه.. گلایی که نیستن..
- بیژن: آقا.. طرف یه ماه پیش اونجا کارمندش بوده... اینم که خودکشی کرده. از کجا بزنن ردشو..؟
- مرتضی: تو بودی، شک نمی‌کردی؟
- بیژن: خدا هم باشه، شک نمی‌کنه.. اصلاً علیرضا کجا، اون کجا؟
- مرتضی: حالا از کجا مطمئنه کار اونه؟
- بیژن: خود نسرین گفته بوده..
- مرتضی: حالا هر چی..؟ باید خودشو می‌کشت...؟
- بیژن: مرتضی... تو بودی آره.. واسه تو مهم نیست.. اون بیچاره، دختره. داشته دیوونه می‌شده.
- مرتضی: خب.. هزار تا راه هست؟
- بیژن: چرا چرت و پرت می‌گی؟ چکار می‌کرده بدبخت؟
- مرتضی: حالا چرا به علیرضا گفته؟
- بیژن: به کی بگه پس؟ به مادرش؟
- مرتضی: آره..
- بیژن: من چه می‌دونم..؟
- مرتضی: فقط به علیرضا گفته بود؟
- بیژن: ... آره.
- مرتضی: آخه چرا گفته؟
- بیژن: می‌گه نمی‌رفته سر کار، دپرس بوده، علیرضا هم اینقدر گیر داده که گفته بش..
- مرتضی: خب، علیرضا چکار کرده بود؟
- بیژن: هیچی..
- مرتضی: هیچی؟
- بیژن: چه می‌دونم..
- مرتضی: یعنی هیچ کاری نکرده؟
- [مکث]
- بیژن: ... زده بودش..

مرتضی: ...
بیژن: ... واسه همین داغونه بدبخت.. خیلی داغون شده تو این چند روز..
مرتضی: ... حالا چرا اون بدبختو زده؟
بیژن: چه می‌دونم..
مرتضی: خب حالا چرا نمی‌ره شکایت کنه؟
بیژن: چند بار بگم..؟ بره شکایت کنه که چی.. آبروی نسرینُ بیره.. تازه مگه اون حیوونُ چکار می‌کنن؟
مرتضی: هر چی.. باز بهتر نیست از این که بره..؟
بیژن: اه، چرا اینقدر سؤال می‌پرسی..؟ چه می‌دونم من..؟
مرتضی: نپرسم..؟ من نباید بدونم؟
بیژن: نه.. کارتو بکن اگه می‌گی نمی‌ترسی..
مرتضی: .. خیلی پر روئینا.. نصف پول این لامصبو من دادم.. خودمم که جورش کردم.. بعد من نباید بدونم..
بیژن: حالا که می‌دونی..
مرتضی: نه.. جدی.. جالبه.. خوبه من شما رو با هم آشنا کردم... علیرضا می‌یاد واسه تو همه چیو می‌گه، بعد واسه من که..
[صدای زنگ آیفون می‌آید]
مرتضی: کیه؟
بیژن: خونه‌ی توئه... از من می‌پرسی؟
مرتضی: علیرضا که نیست..
بیژن: این آصفه‌هه نیست..؟
مرتضی: می‌گی آصفه، هی ته‌ش نگو ههه..
[مرتضی به سمت آیفون می‌رود]
مرتضی: الو..
بیژن: اسکل، تلفنه؟
مرتضی: ها.. بیا بالا..
بیژن: کیه؟
مرتضی: ... آصفه‌ست..
بیژن: الان کلاسه، نه؟
مرتضی: چه می‌دونم.. اومده دیگه..
بیژن: الان وقت اومدنه..؟
مرتضی: ببخشید... نمی‌دونستم باید ازت اجازه بگیرم؟
[مکت. بیژن نگاهی شماتت بار به مرتضی انداخته که دم در ورودی منتظر است]
مرتضی: اینجوری نگاه نکن.. نمی‌تونستم راش ندم که..
[بیژن، باز می‌خواهد به آشپزخانه برود]
مرتضی: .. هوی... وایسا... هوی.. یابو.. اسم من بهراده‌ها..
بیژن: چیه؟
مرتضی: بهراد..
بیژن: خیلی احمقی..
[بیژن به آشپزخانه می‌رود.]

اندکی بعد، آصفه وارد می‌شود]

آصفه: سلام.

مرتضی: سلام.. چی شد اومدی؟

آصفه: می‌خوای برم؟

مرتضی: نه.. بیا تو..

آصفه: کلاس برگزار نشد.. مهمون داری؟

مرتضی: آره.

آصفه: عیبی نداره که اومدم؟

مرتضی: نه.. چه عیبی؟

آصفه: خودت گفتی بعد کلاست بیا..

مرتضی: هیس... بیا تو.. قرار بود بره...

آصفه: می‌خوای برم؟

مرتضی: گفتم که.. نمی‌خواد.. فقط اون کفشاتو بیار داخل.

آصفه: کفش نیست.. سندله.

[آصفه سندلهایش را برداشته و داخل می‌شود. مرتضی در را می‌بندد. هر دو آرام حرف می‌زنند]

آصفه: کیه؟

مرتضی: یکی از دوستانه.. بیژن. حالا چرا برگزار نشد؟

آصفه: نیومده بود استاده..

[بیژن از آشپزخانه بیرون می‌آید]

بیژن: سلام.

آصفه: سلام.

بیژن: بفرمائید..

[آصفه رفته و آرام گوشه‌ای می‌نشیند]

مرتضی: بیژن هستن.. ایشونم آصفه..

آصفه: بله.. خوبین شما؟

بیژن: خوبم.. شما خوبی؟

مرتضی: بیژن از رفقای علیرضاست.. گفتم که بت؟

آصفه: علیرضا.. که گفتی خواهرش خودکشی کرده؟

مرتضی: آره...

آصفه: تسلیت می‌گم..

بیژن: ... چرا به من؟

[بیژن نگاه تلخی به مرتضی انداخته و به آشپزخانه بر می‌گردد]

آصفه: چیه..؟ ناراحت شد؟

مرتضی: نه بابا.. ناراحت واسه چی؟

آصفه: خب.. آره.. اون روز رفتی مسجد؟

مرتضی: آره. بت گفتم که... بیژن جون.. چایی می‌یاری لطفاً؟

آصفه: [ریز می‌خندد] تعارف دارین با هم؟

- مرتضی: نه.. واسه چی؟
أصفه: همینجوری..
مرتضی: خب.. چه خبر؟
أصفه: هیچی... گفتم که.. استاده نیومد.
مرتضی: کلاستون کجاست؟
أصفه: طرف... طرف میرداماد.
مرتضی: میرداماد.. قبلاً هم می رفتی؟
أصفه: آره دیگه.. خیلی وقته می رم..
مرتضی: پس زبانت خوبه؟
أصفه: خب.. آره.. یعنی... قبلنا می رفتم. الان خیلی وقته نرفتم.
مرتضی: یعنی می تونی حرف بزنی؟
أصفه: .. هنوز نه.. ولی...
[أصفه بحث را عوض می کند]
أصفه: این کتابا رو واسه چی نگه داشتی؟
مرتضی: چکارشون می کردم.. موندن دیگه.
أصفه: تو چرا اصلاً بر نمی گردی شیراز؟
مرتضی: واسه چی برگردم؟
أصفه: خب.. موندی اینجا چکار؟
مرتضی: ... چکار؟
أصفه: یعنی کار می کنی؟
مرتضی: آره..
أصفه: نگفته بودی؟ کجا؟
مرتضی: چی کجا؟
أصفه: شوتیا.. کجا کار می کنی؟
مرتضی: خب.. تو بازار..
أصفه: با بیژن؟
مرتضی: .. آره.
أصفه: چکار؟
مرتضی: تو.. تو کار عطر و اپنا..
أصفه: جداً؟
مرتضی: آره دیگه..
أصفه: یعنی ادکلان و اپنا؟
مرتضی: آره..

[أصفه کیفش را باز می کند]

- أصفه: خیلی جالبه.. اینو ببین.. این.. تموم شده.. خیلی دوستش داشتم. بوش عالی بود.. ولی هر چی گشتم گیرم نمی یاد.. می-
تونی برام پیدا کنی؟

- مرتضی: این..؟ خب.. باشه..
آصفه: این.. از این سه هزار تومنی نیستا..
مرتضی: باشه.. حالا می پرسم برات.
آصفه: یعنی خودتون ندارین؟
مرتضی: از اینا نه..
- [بیژن وارد می شود. سینی چای را جلوی آصفه و مرتضی گذاشته، چای خودش را بر داشته و نگاهی سرزنش وار به مرتضی می اندازد]
- آصفه: دستتون درد نکنه.
بیژن: خواهش می کنم.
[بیژن گوشه ای می نشیند]
- آصفه: حالا واقعاً دیگه نمی تونی بری دانشگاه؟
مرتضی: نه دیگه..
آصفه: پس.. باید بری سربازی؟
مرتضی: نامهش که اومده.. ولی من نمی خوام برم.
آصفه: نگیرنت؟
مرتضی: نه بابا.
آصفه: دنبالت نیستن؟
مرتضی: برا چی؟
آصفه: همین که کارت جعل کردی؟
بیژن: این که جعل نکرده.. اونی که کارتشو درست کرده، گرفتن.
آصفه: .. خب... لو نده بهراذ؟
[بیژن لحظه ای گیج می شود. بعد سعی می کند خنده اش را کنترل کند]
- بیژن: نه بابا.. کی می تونه آقا بهداد لو بده؟
آصفه: ... بهتر که نرفتی.. چیه این رشته ای که می خوندی.. من که همیشه حالم از ریاضی به هم می خورده. اینجا شهریهش هم زیاد بود، نه؟
مرتضی: آره.. یه کم.
آصفه: همین کار کنی بهتره.. من داداشم تو کار بازاره..
مرتضی: بازار بزرگ..
آصفه: نه.. تو اینجایی که مبل و اینا داره...
مرتضی: یافت آباد..؟
آصفه: ها؟ آره.. اونم راحت می تونست دانشگاه قبول شه. ولی رفت تو بازار. الان وضعش خیلی خوب شده.
بیژن: آره.. منم به بهداد جان می گم.
[آصفه خنده اش می گیرد]
- مرتضی: چیه؟
آصفه: شما همیشه اینجوری با هم حرف می زنید؟
مرتضی: چه جوری حرف می زنیم مگه؟

- آصفه: هیچی.. آخه شوهر عمه‌م، با عمه‌م، هی تو خونه به هم می‌گن حاج آقا.. حاج خانوم.. اصلاً اسم همو صدا نمی‌زنن.. ما اینقدر مسخره‌شون می‌کنیم.
- بیژن: چرا.. مگه مسخره‌ست؟
- آصفه: آره دیگه.. نیست؟ انگار رفتی مسجد..
- مرتضی: شاید اسمشونو دوست ندارن..
- آصفه: نه بابا.. عمه‌م اسمش مائده‌ست.. می‌دونی یعنی چی؟ یعنی غذا. فکر کنم شوهر عمه‌م، عمه‌مو که صدا می‌کنه فکر می‌کنه داره صدا می‌زنه غذا.. غذا. بیچاره فکر کرده اگه عمه‌مو بگیره، غذاش به راهه. یه لاغری هم هست که نگوو.. از این شوخی تنها خودش می‌خندد! حالا کاش مکه هم رفته بودن. تو عمرشون فقط یه بار رفتن آنتالیا..
- مرتضی: [جمعه می‌کند] چاییت سرد نشه..؟
- آصفه: مرسی.. من زیاد چای نمی‌خورم.
- مرتضی: چرا؟ اوندفعه که خوردی؟
- آصفه: کدوم دفعه؟
- مرتضی: پارک دانشجو..
- آصفه: خب.. حالا می‌خورم.. نگفتم که اصلاً نمی‌خورم.
- بیژن: این چایی فرق می‌کنه..
- آصفه: [با شوخی] قرص، مرص توش نباشه؟
- [بیژن به مرتضی نگاه می‌کند. آصفه بی‌توجه از حرفی که زده، چای را می‌خورد]
- آصفه: حالا.. آقا.. اسمتون یادم رفت..
- مرتضی: بیژن..
- آصفه: آقا بیژن.. این علیرضا.. نمی‌دونین چرا خواهرش خودکشی کرده؟
- [مکت. بیژن به وضوح از اینکه آصفه جریان را می‌داند، عصبی می‌شود]
- بیژن: .. خب.. نه.
- آصفه: شاید عاشق کسی بوده، نه؟
- بیژن: نمی‌دونم.. شاید.
- مرتضی: نه بابا.. عاشق کی باشه؟
- آصفه: چه می‌دونم.. یه نفر دیگه..
- بیژن: نه واسه اینا نبوده..
- آصفه: واسه چی بوده پس؟
- [بیژن نگاهی به مرتضی می‌اندازد]
- مرتضی: حالا هر چی..
- آصفه: می‌دونین، نمی‌خواین بگین.. نه؟
- [مکت]
- بیژن: ... من نمی‌دونم.. حتماً یه مشکلی داشته..
- آصفه: چه مشکلی..؟
- مرتضی: والا ما هم نمی‌دونیم..
- آصفه: چه جوری خودکشی کرده؟
- مرتضی: ...

- بیژن: ... قرص خورده.
آصفه: چی؟
مرتضی: یعنی چی چی؟
[آصفه می خندد]
مرتضی: چرا می خندی؟
آصفه: یعنی چی چی یعنی چی؟ چرا کلاً تو اینجوری حرف می زنی؟
مرتضی: یعنی چه قرصی خورده منظورت؟
آصفه: آره..
مرتضی: آخه این چه سئوالاییه می پرسی؟ ما چه می دونیم چی خورده..
آصفه: یعنی واقعاً اصلاً براتون مهم نیست از علیرضا پرسین...؟
مرتضی: ...
آصفه: یه پسره بی تو کوچه ما بود.. شونزده تا کلونازپام خورده بود.. شونزده تا.. می دونی یعنی چی..؟ من با نصفش هم دو روز می خوابم. کلونازپام وحشتناکه ها.. مادرش یک جیغایی می کشید تو کوچه.
بیژن: کوچه تون کجاست؟
آصفه: ... حالا چه ربطی داره..؟
بیژن: ...
آصفه: تو.. گیشاست..
مرتضی: کی بود پسره؟
آصفه: پسر باباش. حالا هر کی.. من بگم حسن حسین، تو می شناسی؟
بیژن: مُرد؟
آصفه: نه، سیر شد، یه آروغم زد. مُرد دیگه.. می گم شونزده تا کلونازپام خورده بود. من تا خودکشی کرد، رفتم آمارشو گرفتم.
مرتضی: اینقدر حال علیرضا بده که نمی شه این چیزا رو ازش پرسید.
آصفه: حتماً بخاطر یکی بوده دیگه..
مرتضی: چی؟
آصفه: این که خودکشی کرده..
مرتضی: چه می دونم.. حتماً دیگه..
[اسکوت. آصفه چای اش را تمام می کند]
آصفه: دستتون درد نکنه..
بیژن: ...
آصفه: شما هم تو کار عطر و ادکلانید؟
[بیژن متعجب به مرتضی نگاه می کند]
مرتضی: گفتم که..
آصفه: این ادکلانه.. به بهراد هم گفتم.. اینو من هیچ جا گیر نیاوردم.. گفتم اگه می تونید واسه من یه دونه بیارید.. این اصله ها.. هر چی باشه هم پولشو می دم.. فقط از همین باشه.. اسمش.. ماگنولیا.. بیاین.. بوش کنید.. بوش خیلی خوبه، نه؟
بیژن: .. بد نیست.
آصفه: آره.. خیلی عالی.

- مرتضی: خب اینو از کجا گرفتی؟
آصفه: این..؟ این که هدیه بود.
مرتضی: از کی؟
آصفه: .. حالا. چیه؟ یکی از دوستانم برام گرفته بود. خیلی وقته تموم شده.. ولی بوش مونده. خیلی بوش خوب بود، نه آقا بیژن؟
بیژن: ...
آصفه: می گم آقا بیژن.. شما کجایی هستین؟
بیژن: چرا؟
آصفه: همینجوری..
بیژن: من که خودم بچه پیروزییم. ولی بابام ترک تبریزه.
آصفه: ابه ترکی!.. حدس وی ری رام تورک اولاسان... منده اوژوم اردبیل تورک یام... تورکی بیلیرن؟ /گفتم باید ترک باشی... منم خودم ترک اردبیلیم.. بلدی ترکی؟/
بیژن: ابه ترکی! بی راز... آتام چُخ باشارر. /یه کم.. بابام بیشتر بلده./
مرتضی: چی دارید می گید؟
آصفه: [می خندد] ... حالا. قرار دُو هام زادی بی لسن.. /قرار نیست که همه چیو بدونی که../
[بیژن لبخندی اجباری می زند.
مرتضی با اخم به آن دو نگاه می کند.
ناگهان موبایل آصفه زنگ می خورد]
- آصفه: ببخشید.. اون اتاقه؟
بیژن: نه، خونه همسایه س.
مرتضی: کیه؟
آصفه: می تونم یه لحظه برم خونه همسایه...؟
بیژن: بفرمائید..
[آصفه به اتاق رفته و در را می بندد. لحظه ای مکث. مرتضی و بیژن آرام حرف می زنند]
- بیژن: حاجی چقدر ور می زنه..!
مرتضی: آره... یه کم.
بیژن: یه کم؟ بد رو نروه.. جدی چه جوری با این می پری..؟
مرتضی: زهر مار.. اگه رو نروه چرا اینجا نشستی؟
بیژن: خاک تو سرت.. خواستم مثلاً احترام بذارم..
[بیژن می خواهد به آشپزخانه برود]
مرتضی: هوی.. کجا می ری؟ نکشی یه وقت جلوی این..
[آصفه از اتاق بر می گردد]
- آصفه: من باید برم..
مرتضی: کجا؟
آصفه: مامانم زنگ زده... باید برم خونه.
مرتضی: مامانت؟
آصفه: آره.. چیه؟ بیا ببین.
مرتضی: کاریت ندارم.

- بیژن: من اگه مزاحمم داشتم می‌رفتما..
آصفه: بونه سوزدو همشهری..
[مرتضی و آصفه به آستانه‌ی در خروجی می‌روند و آهسته حرف می‌زنند]
مرتضی: نمی‌رفتی..
آصفه: حالا می‌بام فردا...
مرتضی: فردا؟
آصفه: نیام؟
مرتضی: نه.. بیا.. مگه قرار نبود بمونی؟
آصفه: حالا فردا می‌بام.
مرتضی: آخه فردا شاید نباشم..
آصفه: کجایی؟
مرتضی: ... نمی‌دونم.. شاید برم خونه یکی از بچه‌ها.. پس فردا بیا..
آصفه: پس فردا عروسی یکی از دوسامه... پس می‌ره حالا تو هفته دیگه..
مرتضی: نمی‌خواد پس... همون فردا بیا..
آصفه: مگه نمی‌گی نیستی...؟
مرتضی: چرا... احتمالاً تا یک و دو بر می‌گردم.
آصفه: حالا ببینیم چی می‌شه..
آصفه: فعلاً با اجازه..
بیژن: بودید حالا..
[آصفه سندل‌هایش را بر می‌دارد]
آصفه: ممنون.. با اجازه..
بیژن: خداحافظ..
[مرتضی در را باز می‌کند]
مرتضی: بت زنگ می‌زنم..
آصفه: خودم بت زنگ می‌زنم. اون ادکلانه رو هم گذاشتم اونجا..
مرتضی: باشه..
آصفه: خداحافظ..
مرتضی: خداحافظ..
[آصفه رفته و مرتضی در را می‌بندد]
بیژن: قرار بود شب بمونه؟
مرتضی: نه..
بیژن: خودت گفتی..
مرتضی: چرت می‌گه..
بیژن: می‌گم تو گفتی، می‌گی چرت می‌گه؟
مرتضی: چیه باز؟ مٹ تو باشم که هیچکی محلت نمی‌ذاره..؟
بیژن: به تو خیلی محل می‌ذارن.. مگه بگی اسمت بهداده.
مرتضی: هوی یابو.. بهداد، بهداد چی بود، هی جلو این می‌گفتی؟

بیژن: چی پس؟

مرتضی: بهراد..

بیژن: چه فرقی می‌کنه حالا.. [بیژن به آشپزخانه می‌رود و داد می‌زند] بهراد.

مرتضی: خفه شو..

[چند لحظه سکوت]

مرتضی: بیژن... بیژن..

[بیژن بیرون می‌آید.]

بیژن: نریمان هستم.. جانم؟

مرتضی: زهر مار..

[مرتضی به آرامی به او نزدیک می‌شود]

مرتضی: بیژن.. من.. فردا نمی‌یام. شما رو نمی‌دونم.. ولی به قرآن.. من هر کاری می‌کنم حسم اصلاً خوب نیست.

[مکث. بیژن عصبانی به او چشم دوخته است]

بیژن: تو چته.. ها؟

مرتضی: من طوریم نیست..

بیژن: روز اول که علیرضا گفت خوب شیر بودی... دوباره این دختره اومد، قاط زدی؟

مرتضی: چه ربطی داره به اون؟

[سکوت. سکوت جریان بیشتری می‌یابد]

بیژن: ... مرتضی... علیرضا گناه داره.. این یارو گه زده به زندگیشون. ببین.. من مگه آدمکشم؟ من مگه این کاره‌م؟... منم حسم

خوب نیست، باشه.. ولی این یارو حیوونه.. هر چی سرش بیاد حقشه... فکر کن سر خواهر خودت یه بلایی آوردن. بازم

مث ماست وامیسی، می‌گی نمی‌یای.. تازه من و تو که کاری نمی‌کنیم.. فقط باش می‌ریم... می‌ریم که اگه یارو لات شد

کمکش کنیم.. تازه حتی ماشین هم که مال تو نیست... دیگه از کجاش می‌ترسی؟

مرتضی: ... من... که می‌دونم تو چرا می‌خوای کمکش کنی..

[مکث]

بیژن: آره داداش... من عاشقش بودم... که چی؟

مرتضی: ...

بیژن: اصلاً تو اگه نمی‌خواستی چرا زنگ زدی اسلحه رو بیارن..؟ خودِ تو... همین آصفه‌هه... اگه یکی باش این کارو بکنه چی؟

مرتضی: ... من عاشق آصفه نیستم.

بیژن: اگه بودی، چی؟ اگه آصفه واسه یه همچین چیزی خودشو می‌کشت، چی؟ ببین... تو رو نمی‌دونم، ولی من واقعاً برام مهم

نیست. اگه علیرضا هم نبود، منم نمی‌رفتم. ولی حالا که بش گفتم می‌یام، به خاک مادرم هر چی هم بشه می‌رم.

مرتضی: می‌گین می‌رم، انگار شوخی می‌کنین. اصلاً الان که می‌گی.. چه می‌دونم.. یه جوریه.. آدم بیشتر خنده‌ش می‌گیره.

بیژن: ... مرتضی. اصلاً می‌خوای تو نیا..

[بیژن، عصبی به اتاق می‌رود. کمی بعد با پلاستیک اسلحه بازگشته، کیفش را برمی‌دارد و می‌خواهد برود که مرتضی

دستش را می‌گیرد]

مرتضی: بابا.. من و تو.. به خدا اینکاره نیستیم.. علی هم نیست.. حالا ناراحت خواهرشه، یه کاری می‌خواد بکنه.

بیژن: گفتم که.. نیا تو.

مرتضی: چرت نگو.. انگار واسه خودم می‌گم.. بدبخت، اگه یه درصد لو بریم.. اعداممون می‌کنن..

بیژن: لو نمی‌ریم..

مرتضی: اگه رفتیم چی؟
بیژن: می‌گم لو نمی‌ریم.. چته تو؟ تازه ما که تو ماشینیم.
مرتضی: هر چی..
بیژن: هر چی نداره... اگه گرفتنش که قرار نیست بگه ما هم بودیم. اون می‌ره تمومش می‌کنه، می‌یاد دیگه..
مرتضی: همین؟
بیژن: آره.. همین. حالا هم اگه نمی‌خوای، چه می‌دونم.. خودت زنگ بزنی به علیرضا بگو..
مرتضی: بابا.. من بعید می‌دونم خود علیرضا هم این کارو بکنه..
بیژن: پس رو هوا گفته اینقدر پول بدیم، اینو بخریم...؟
مرتضی: چه می‌دونم... اونم مٹ منه بیچاره. یه چیزی گفته حالا. خواسته آروم شه. خود منم حرفشو زدم. ولی مرغ هم نمی‌تونم بکشم..
بیژن: ... تو چرا نصف پول اینو دادی اصلاً؟
مرتضی: واسه علیرضا.. خودمونیم.. جو گرفته بودمون... علیرضا گفت.. من هم واسه اینکه آروم شه، گفتم اوکی. روز اول که گفت.. تو اصلاً خودت باورت می‌شد؟ نمی‌شد دیگه.. همینجوری گفتم ما هستیم. منم چه می‌دونم احمق شدم، پول جور کردم واسه‌ش. فکر کردم مثلاً آروم می‌شه اینجوری. به خدا.. من با بدبختی از بابام پول گرفتم واسه این.. الکی گفتم مال شهریه‌مه.. فقط گفتم.. بذار علی یه کم آروم شه. الانم تو اگه هی جو گیرش نکنی از سرش می‌افته.
[مکث]
مرتضی: بده اونو..
بیژن: چکارش داری؟
مرتضی: کجا می‌خوای ببری، می‌گیرنت؟
[مرتضی اسلحه را از بیژن می‌گیرد. بیژن به سمت در خروجی رفته و کفشهایش را می‌پوشد]
مرتضی: داری می‌ری خونیه؟
بیژن: آره.
مرتضی: زنگ می‌زنی به علی؟
بیژن: واسه چی؟
مرتضی: چه می‌دونم.. باش صحبت کن.. یه وقت خر نشه، بره..
بیژن: آدم نمی‌شیا..
مرتضی: من آدم نمی‌شم یا تو...؟ این همه حرف زدیم با هم؟
بیژن: حالا باشه... خواستی بخوابی، گوشیتو سایلنت نکن..
مرتضی: نه.
[مرتضی اسلحه به دست می‌نشیند. بیژن در حال بستن بند کفشهایش است]
مرتضی: ... ولی انصافاً خوش دسته‌ها.. فقط یه کم سنگینه. کلت که نباید اینقدر سنگین باشه!
بیژن: کلته دیگه.. کلت که نیست.
مرتضی: لامصب آدم دوست داره باش شلیک کنه..
بیژن: من اگه تونستم شب بر می‌گردم..
مرتضی: باشه..

[بیژن، بیرون می‌رود.

سکوت.

بالتیک زخم/ پیام لاریان

مرتضی اسلحه را در دستهایش گرفته و می‌ایستد. اسلحه به او حسی عجیب بخشیده و در میان دستهایش می‌درخشد.
نور می‌رود]

درآمد دو

گلوله‌ها از راههای مختلفی می‌توانند باعث صدمات بافتی شوند. این راهها شامل خراشیدن، فشرده شدن، قطع اندام، له کردن و از بین بردن می‌شود. مکانیسم ایجاد صدمه در اسلحه‌هایی با سرعت کم، سوراخی‌ست که ورودی و خروجی آن از کالیبر گلوله کوچکتر است و مسیر گلوله در بافت، قطری حداکثر معادل کالیبر آن دارد. در حالیکه یک اسلحه با سرعت زیاد می‌تواند زخمی هم اندازه با کالیبر خودش یا بسیار بزرگتر ایجاد نماید. با اصابت گلوله به پوست، بافت به سمت جلو فشرده می‌شود. موج اصابت باعث ایجاد تغییرات فشار بسیار شدیدی، در حدود ۷۰ کیلوگرم بر سانتیمتر مربع، در زمانی حدود ۲۵ هزارم ثانیه و سبب از بین رفتن فاسیای بین ماهیچه‌ها و شکستگی پریئوستیوم استخوان خواهد شد. بافت شتاب گرفته به دلیل اینرسی حرکتی به حرکت خود ادامه می‌دهد. به همین دلیل مسیر گلوله به حفره‌ی بزرگی تبدیل خواهد شد و بدین ترتیب ناحیه صدمه دیده بسیار بزرگتر از مسیر گلوله خواهد بود. حجم این حفره می‌تواند به ۳۰ برابر کالیبر گلوله برسد. فشار داخل حفره منفی است و حفره به صورت یک مکنده عمل کرده، مواد خارجی مثل لباس یا گرد و خاک و پودر گوگرد را به داخل زخم می‌مکد. به همراه آن سائیدگی، سوختگی و له شدگی در محل زخم مشاهده خواهد شد. در اصابت یک گلوله به چشم، پارگی و از بین رفتن اندامهایی چون پلک، ملتحمه، قرنیه، مردمک، اتاق قدامی، عدسی، زجاجیه، شبکیه، مشیمیه، صلبیه، عصب و عضلات چشمی و نیز شکستن استخوان جمجمه مشاهده می‌شود. طبیعی‌ست که محل ایستادن گلوله در جمجمه و مغز به سرعت گلوله و فاصله‌ی شلیک بستگی خواهد داشت.

دو

ادر باز می‌شود و مرتضی که سخت می‌لرزد و گریه می‌کند به سرعت وارد شده و کنار در آشپزخانه می‌نشیند. به فاصله‌ی کوتاهی بیژن وارد می‌شود. روی پیراهنش، لکه‌های خون اندکی دیده می‌شود. در را می‌بندد، از جیب آورش، کلت را در آورده و روی کاناپه می‌گذارد]

مرتضی: چرا..؟

بیژن: چرا چی؟

مرتضی: چرا.. زد تو سرش؟

بیژن: بسه مرتضی... چند بار می‌پرسی..؟

مرتضی: قرار نبود بزنه تو سرش... زد قشنگ وسط چشم...

بیژن: چه مرگته تو...؟ دهنمونو سرویس کردی.. علیرضا بیشتر از تو ترسیده بود تا از اون یارو..

مرتضی: من نباید می‌اومدم...

بیژن: حالا که اومدی... آره.. نباید می‌اومدی.. ولی اومدی... از وقتی علی پیاده شد یه بند داری عر می‌زنی. الانم که چیزی نشده.. تموم شد رفت..

مرتضی: چی تموم شد؟

بیژن: خفه شو.. می‌زنم لِهت می‌کنما..

مرتضی: ما آدم کشتیم بیژن.. می‌فهمی؟

بیژن: خب.. کشتیم که کشتیم... حالا که چی...؟

مرتضی: همه‌ش تو مخمه..

بیژن: سیفونشو بکش دیگه... اینجوری گند می‌زنیما..

مرتضی: وای.. چشمش ترکید..

بیژن: بسه.. بسه.. بسه..

[روی مرتضی می‌افتد و در حالیکه خودش هم گریه می‌کند، او را می‌زند. سپس هر دو همدیگر را رها می‌کنند. بیژن خود را به سمت کاناپه کشیده و در حالیکه گریه‌اش را کنترل کرده، به آن تکیه می‌دهد. مرتضی اما ناگهان بلند شده و به سمت اسلحه می‌رود]

مرتضی: ... اینو چرا گذاشتی اینجا..؟

بیژن: کجا می‌ذاشتم؟

مرتضی: می‌نداختیش دور..

بیژن: بندازم دور؟ واسه چی؟

مرتضی: مگه علی نگفت بنداز دور.. می‌نداختی دور.. دیگه چکارش داریم..؟

[بیژن، مرتضی را هل داده، اسلحه را برداشته و در جیب آورش می‌گذارد]

بیژن: بدش ببینم... به تو چه.. دست منه اصلاً.. بندازیم دور.. مگه الکیه. کلی پولشو دادیم.

[سکوت]

مرتضی: قلبم داشت می‌ایستاد.. تو عمرم اینقدر نترسیده بودم.. نفسم بالا نمی‌اومد.. حتی نمی‌تونستم از ماشین پیاده شم.. دعا می‌کردم علیرضا نگه تو هم بیا.. ما چکار کردیم بیژن؟

بیژن: ...

مرتضی: چرا همون اول نزدش...؟ چی بش می‌گفت؟

بیژن: من از کجا بدونم..؟

- مرتضی: یارو که رفت طرفش... چشم سیاه رفت. بیژن.. باورت می‌شه تا وقتی رفتیم یارو رو گرفتیم... اصلاً نمی‌دونستم... نمی‌دونستم داریم چکارش می‌کنیم.. انگار الکی بود واسم... ولی وقتی زد تو چشش.. چقدرم جون کند...
- بیژن: مرتضی... می‌شه دیگه زرشو نزن...
- مرتضی: یعنی... می‌ره از سرم؟
- بیژن: معلومه که می‌ره.. کاری نکردی که نره.. مگه تو زدیش، مگه من زدمش؟
- مرتضی: ما هم باش رفتیم..
- بیژن: رفتیم که رفتیم... پا می‌شم می‌رما..
- مرتضی: کجا؟
- بیژن: چه می‌دونم.. می‌رم یه قبرسونی...
- مرتضی: نمی‌خواد بری.. کجا می‌ری؟
- بیژن: بس می‌کنی پس؟
- [بیژن می‌خواهد به آشپزخانه برود]
- مرتضی: می‌خواهی بکشی؟
- بیژن: نه..
- مرتضی: ندارم من بکشم؟
- [بیژن بر می‌گردد]
- بیژن: ... از کی تا حالا؟
- مرتضی: چیه مگه؟ می‌خوام بکشم، بپره از سرم..
- بیژن: نمی‌خواد.. بو می‌ره تو پاسیو.
- [...]
- مرتضی: بیژن.. نفسم در نمی‌اومد.. اصلاً نمی‌تونستم به صورتش نگاه کنم.. فقط داشت دست و پا می‌زد.. وای.. ما زدیمش بیژن..
- بیژن: مرتضی به امام حسین می‌زنم جوری می‌زنمت که...
- مرتضی: نه.. نزن.. کاری ندارم.. به خدا کاری ندارم...
- [بیژن نمی‌تواند تحمل کند.
- مرتضی: می‌خواهد به آشپزخانه برود]
- مرتضی: بیژن... بیا اینجا.
- بیژن: چیه؟
- مرتضی: یه کم بشین اینجا.. نرو تو آشپزخونه..
- [مکث.
- بیژن عصبی با سر به قاب در می‌کوبد. سپس برگشته و پشت به کاناپه می‌نشیند]
- مرتضی: الان دیگه باید پیداش کرده باشن.. نه؟
- [...]
- مرتضی: دیگه علی خلاص شد.. دیگه آروم شد.. آروم شد.. بیژن.. کاش مادرش هم می‌فهمید... نه؟
- [...]
- مرتضی: چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ مثلاً می‌خواهی بگی حالم بده... من هیچیم نیست.. زدیم که زدیم اصلاً.. ها؟ الانم که تموم شده..
- بیژن: ..

- مرتضی: خب یه زری بزَن..
- [بیژن بلند شده و باز می‌خواهد به سمت آشپزخانه برود]
- مرتضی: بیژن.. صدش مونده تو گوشم.. چقدر صدش بلند بود..
- بیژن: ...
- مرتضی: اصلاً حواسم نبود که علی کی می‌خواد بزَنه.. باورم نمی‌شد بزَنه... وقتی زد، شوکه شدم.
- بیژن: مرتضی.. مرگ مادرت بی‌خیال..
- مرتضی: بی‌خیال چی؟ مگه چی دارم می‌گم؟
- بیژن: هیچی اصلاً بابا.. هیچی نگو..
- مرتضی: [عصبی] من الان هر چی بگم، تو یه چیزی می‌گی..
- بیژن: آقا اصلاً من هیچی نمی‌گم.. نه تو حرف بزَن.. نه من حرف می‌زنم.. تمومش کن دیگه..
- [مکث]
- مرتضی: پیرنت خونیه..
- بیژن: آره..
- مرتضی: تو اتاق پیرن دارم..
- بیژن: ...
- مرتضی: تو مگه کجا وایساده بودی؟ من ندیدمت..
- [...]
- بیژن: ... وایساده بودم پشتش..
- مرتضی: چرا؟
- بیژن: چی چرا؟ چه می‌دونم چرا؟ چه مرگته تو؟
- مرتضی: هی نگو چه مرگته. خب.. هی نگو..
- بیژن: بیا.. بیا تا بت بدم.
- مرتضی: نمی‌خوام..
- بیژن: نه.. جدی.. مگه نگفتی می‌خوای بکشی؟
- مرتضی: ولم کن.
- [بیژن دستش را رها کرده و گوشه‌ای فرو می‌افتد.
سکوتی بسیار طولانی.
در این سکوت بیژن سیگاری روشن کرده و می‌کشد.
مرتضی اما مضطرب به بیژن نگاه می‌کند]
- مرتضی: حالم خیلی گه بود.. عین منگا بودم.. کسی که ندید؟
- بیژن: ...
- مرتضی: نباید در خونه‌ش می‌زد میش.. اگه یکی می‌اومد چی؟ گفتم حتماً می‌گیرنمون.. ولی من نگاه کردم.. هیچکی نبود.. بود؟
- بیژن: ..نه.
- مرتضی: بیژن.. یعنی یارو مرده؟
- بیژن: .. آره.
- مرتضی: به همین راحتی؟
- بیژن: ببین.. می‌خوای یه کم بخوابی؟

مرتضی: بخوابم..؟ واسه چی؟

بیژن: همینجوری..

مرتضی: همینجوری چی؟

بیژن: شاید یه کم سر حال بیای..

مرتضی: من سر حالم...

[...]

مرتضی: ... خیال علیرضا راحت شد.. مگه همینو نمی خواست؟ دیگه عذاب نمی کشه، نه؟

بیژن: ...

مرتضی: وقتی داشت می زد.. تو دیدیش؟

بیژن: کیو؟

مرتضی: علیرضا رو؟

بیژن: .. نه.

مرتضی: منم ندیدمش.. دوست داشتم ببینمش.. ولی اصلاً حواسم نبود.. چشم اصلاً هیچیو نمی دید. داد می زد.. نه؟

بیژن: نه.

مرتضی: پس چرا من فکر کردم داره داد می زنه؟

بیژن: ...

[مکث]

مرتضی: من.. تا حالا جنازه ندیده بودم.. هیچوقت ندیده بودم..

[دوباره می خواهد گریه کند]

بیژن: مرتضی..

[مرتضی جلوی خودش را می گیرد]

مرتضی: حتی بابای علیرضا.. یادته.. من نیومدم تو سردخونه.. تو خاکم که می داشتینش نیومدم..

بیژن: جون جدت دیگه نمی خوام بشنوم..

مرتضی: من که چیزی نمی گم..

بیژن: مرتضی... ارواح مرده هات حواست باشه ها..

مرتضی: به چی؟

بیژن: بین.. این شوخی نیستا... خودت هم می دونی.. کاری ندارم.. می خوام بگم اگه رفتیم این کارو کردیم.. چون.. هم من می -

دونم، هم تو.. این که اون یارو چه کثافتی بوده.

مرتضی: ...

بیژن: بین.. فکر کن.. تو که خواهر نداری.. ولی فکر کن واسه خواهر خودت می افتاد.. چکار می کردی؟ الانم که دیگه همه چی

گذشته.. اینم یه چیزیه که زورکی باید فراموشش کنی.. کلاً باید یادت بره. حتی منم نباید بدونم تو امروز کجا بودی..

می فهمی چی می گم؟

[سکوت]

مرتضی: من.. دستشو سفت گرفته بودم.. تا حالا جنازه ندیده بودم.. ولی وقتی زدش... یه دفعه مٹ یه تیکه چوب شد برام.. منگ

بودم بیژن.. ترسیده بودم.. فکر کن.. یکی تا چند لحظه قبلش زنده باشه.. بعد یهو دیگه.. شما رفته بودین.. ولی دست منو

سفت گرفته بود، داشت جون می کند.

[بیژن نگاهی خشمگین به او می اندازد]

مرتضی: چته؟.. چیزی نمی‌خوام بگم به خدا.. فقط الان.. هی دارم زور می‌زنم یادم بیاد چی شده..
بیژن: سعی کن یادت نیاد..

مرتضی: با یه تیر مُرد.. دیدی.. چقدر راحت مُرد؟

بیژن: مرتضی... بفهم چی داری می‌گی.. به خدا بدبختمون می‌کنیا..

مرتضی: چیزی نمی‌گم که.. اصلاً مُرد که مُرد.. حقش بود که مُرد.. مگه نه؟
[بیژن بلند شده و نمی‌داند چکار کند]

مرتضی: خودمم نمی‌دونم چی شد که اومدم.. قبلش به خودم گفتم.. هر چی هم شد از تو ماشین نکون نمی‌خورم.. حتی اگه مامور اومد.. ولی تا دیدم بارو پرید به علیرضا.. تا تو داد زدی سرم... اومدم..

[بیژن ناگهان مرتضی را بغل کرده و گویی که با یک بچه حرف می‌زند، سعی در آرام کردن او دارد]

بیژن: آره.. اومدی دیگه.. خوب کردی اومدی مرتضی.. به خدا تو نمی‌اومدی که نمی‌شد هیچ کاری کرد.. ببین مرتضی.. اگه نمی‌اومدی می‌گرفتتتون.. اصلاً هیچ کاری نمی‌تونستیم بکنیم.. می‌بینی..؟ الانم که هیچی نشده.. همه چی تموم شد، رفت پی کارش.. حق اون حیوونم گذاشتیم کف دستش.. نه؟

مرتضی: ... آره.

بیژن: خودت دیدی که.. دیدی علیرضا چطوری شده بود؟ دیدی چقدر آرام شده بود؟

مرتضی: ... آره.

بیژن: این بابا رو هم اگه ما نمی‌کشتیم.. پلیس می‌گرفت می‌کشت.. یا اصلاً چه می‌دونم.. خود خدا حقشو می‌داشت کف دستش.. پس چه فرقی می‌کنه.. مهم اینه به حقش رسید.. نه؟

مرتضی: آره.

[مکث]

بیژن آرام جدا می‌شود.

به نظر می‌آید حرفهایش مرتضی را آرام کرده است]

بیژن: مرتضی... یه چیزی برات بگم..

[مکث]

بیژن: نسرين... چند روز قبل خودکشیش بم زنگ زد..

مرتضی: ... چی؟

بیژن: ...

مرتضی: چرا به تو؟

بیژن: ... نمی‌دونم.

[مکث]

بیژن: .. زنگ زد داستان این یارو رو گفت.. خیلی داغون بود..

مرتضی: مگه شماره تو داشت؟

بیژن: .. از گوشی علیرضا در آورده بود.

مرتضی: ... خب؟

بیژن: نمی‌دونست چکار کنه..

مرتضی: خب چرا به تو گفت؟

[سکوت]

مرتضی متعجب به بیژن چشم دوخته است]

بیژن: من یه بار... اون اولاً... به نسرین پیشنهاد دادم..
مرتضی: ...

بیژن: ... قبول نکرد..

[مکث]

بیژن: دیگه هیچوقت هم هیچی نبود.

مرتضی: خب تو چی گفتی؟

بیژن: ... هیچی.

مرتضی: هیچی؟

بیژن: ... گفتم بره به علیرضا بگه..

مرتضی: چرا؟

بیژن: ... نمی‌دونم.

[بیژن بغض کرده و چیزی نمی‌گوید.

کمی سکوت]

بیژن: ... روزی که علیرضا برام گفت چرا خودشو کشته.. من قشنگ حالشو می‌فهمیدم. به خودم گفتم یارو رو جر می‌دم
مرتضی: امروزم که زد تو چشش... اگه راسشو بخوای.. خود منم تا قبلش.. خیلی جراتشو نداشتتم.. اصلاً دعا می‌کردم
نشه... ولی... وقتی علی زدش.. منم به خودم گفتم اگه دست منم بود.. فقط نمی‌زدم تو چشش.. می‌زدم تو گلوش.. می-
زدم تو پیشونیش.

[سکوت]

مرتضی: بیژن..

بیژن: ...؟

مرتضی: چقدر الکی تموم شد همه چی.. نه؟

بیژن: مگه باید چی می‌شد؟

مرتضی: .. نمی‌دونم.. آخه الان انگار هیچی نشده..

بیژن: خب تو فکر کن هیچی نشده..

مرتضی: به همین راحتی؟

بیژن: ... آره... به همین راحتی.

[ناگهان صدای زنگ آیفون می‌آید. هر دو از جا می‌پرند]

بیژن: کیه؟

مرتضی: نمی‌دونم..

بیژن: پاشو آیفونو بردار..

مرتضی: من؟

بیژن: پس کی..؟ خونه‌ی توئه..

مرتضی: مامور نباشه یه وقت؟

بیژن: مامور واسه چی؟ بردار...

[مرتضی با ترس از جایش بلند می‌شود. بیژن نیز در حالیکه اسلحه در دست دارد، آرام به سمت آیفون می‌آید. مرتضی به

سختی آیفون را بر می‌دارد]

مرتضی: ... الو..

[مکث. در را می‌زند]

بیژن: کیه؟

مرتضی: ... آصفه‌ست..

بیژن: چرا در زدی؟

مرتضی: چکار می‌کردم پس؟

بیژن: این واسه چی پیداش شد؟

مرتضی: نمی‌دونم..

بیژن: وای.. مرتضی.. چرا این باید الان بباد؟

[بیژن به سمت اتاق می‌رود]

مرتضی: بیژن.. لباست..

بیژن: مرتضی.. حواست به حرفات باشه‌ها..

مرتضی: چیو؟

بیژن: ببین.. این شوخی نیستا.. این دختره هم معلوم نیست کیه؟

مرتضی: د زهر مار.. گاو نیستم که..

بیژن: مرتضی به امام حسین اگه یه کلمه حرف بزنی..

[بیژن به اتاق می‌رود.]

مرتضی خود را مرتب می‌کند و بعد در را باز کرده، اما نمی‌تواند بایستد. به آشپزخانه می‌رود.

کمی بعد آصفه وارد می‌شود.

آصفه سندل‌هایش را در آورده و به دست می‌گیرد. وارد شده و آنها را گوشه‌ای می‌گذارد]

آصفه: وا.. بهراد..

[...]

آصفه: کجایی پس؟

[مرتضی به آرامی از آشپزخانه بیرون می‌آید]

مرتضی: سلام..

آصفه: سلام.. کجا بودی؟

مرتضی: تو آشپزخونه..

آصفه: خوبی؟

مرتضی: چی شد..؟ از اینورا؟

آصفه: خودت دیروز گفتی بیا.. اگه ناراحتی برم؟

مرتضی: نه بابا.. خوب کردی.. آخه زنگ نزدی.. گفتم نمی‌یای حتماً..

آصفه: نه.. اومده بودم امام حسین واسه عروسی دوستم کمر بند بگیرم، گفتم نزدیکه یه سر هم بت بزنم..

مرتضی: کمر بند واسه چی؟

آصفه: واسه اینکه خودمو باش دار بزنم.. آدم کمر بند می‌گیره واسه چی؟ دوستت کجاست؟

مرتضی: تو اتاقه.. الان می‌یاد..

آصفه: خوابه؟

مرتضی: نه بابا.. داره.. لباس عوض می‌کنه..

آصفه: لابد شلوارک پوشیده بود، نه؟

- مرتضی: نه بابا.. ما.. بیرون بودیم..
آصفه: کجا؟
مرتضی: گفتم که بت.. رفته بودیم خونه بچه‌ها..
آصفه: خونه علی‌رضا...؟
مرتضی: نه بابا.. خونه یکی دیگه از بچه‌ها. قرار نبود بیای؟
آصفه: گفتم تا اینجا که اومدم.. یه سری بت بزنم. نباید می‌اومدم؟
مرتضی: نه.. خوب کردی. چای می‌خوری؟
آصفه: شما غیر چای چیز دیگه‌ای نمی‌خورین؟
مرتضی: چی مثلاً؟
آصفه: لازانیا...
مرتضی: ...
آصفه: چته؟
مرتضی: من؟
آصفه: نه.. بچه داداشت.
مرتضی: ... چمه؟
آصفه: یه جور هیستی؟
مرتضی: چه جور؟
آصفه: نمی‌دونم.. یه جور دیگه..
مرتضی: نه بابا.. خوبم.
آصفه: حالتو نگفتم...
مرتضی: پس چی؟
آصفه: هیچی بابا، ولش کن...
[مرتضی می‌نشیند]
آصفه: خب.. چه خبر؟
مرتضی: .. هیچی.
[سکوت]
آصفه: خب.. یه چیزی بگو..
مرتضی: چی بگم؟
آصفه: می‌خوای برم؟
مرتضی: چی گفتم مگه؟
آصفه: همین که هیچی نمی‌گی...
مرتضی: نه... چرا اینجوری سؤال می‌پرسی؟
آصفه: چه جور می‌پرسم..؟ تو حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟
مرتضی: نه بابا.. رنگ کجا بود؟
آصفه: کجا بود جدی؟
مرتضی: چی؟

[بیژن از اتاق بیرون می‌آید. پیراهنش را عوض کرده است]

بیژن: سلام..

آصفه: سلام.. خوبی؟

بیژن: مرسی.. تو خوبی؟

آصفه: آره، خوبم.. ولی این انگار زیاد خوب نیست..

[...]

بیژن: ... چی گفته مگه؟

مرتضی: هیچی نگفتم به خدا.

بیژن: چیزی می‌گه مرتضی؟

آصفه: ... مرتضی کیه؟

بیژن: مرتضی؟

آصفه: ...

بیژن: ... مرتضی.. یکی از بچه‌هاست.

آصفه: خب.. چه ربطی داشت الان؟

مرتضی: راست می‌گه. چه ربطی داشت به مرتضی..؟

بیژن: هیچی. ولش کن... حالا تو چی گفتی؟

مرتضی: من..؟ هیچی.

آصفه: همین دیگه.. بش می‌گم همین که هیچی نمی‌گه..

بیژن: چی باید بگه مثلاً؟

آصفه: هیچی بابا.. ول کن اصلاً.. تو هم که خوب نیستی!

بیژن: من؟ چرا؟

آصفه: چرا چی؟

بیژن: چرا می‌گی خوب نیستم؟

آصفه: ولده... گیر دادینا..

[...]

آصفه: تو هم رفته بودی؟

بیژن: کجا؟

آصفه: خونه‌ی دوست بهراد؟

بیژن: آ.. آره.

آصفه: کی؟ همین مرتضی؟

مرتضی: ... نه بابا.. خونه یکی دیگه از بچه‌ها.. گیر دادی به مرتضی‌ها..

آصفه: من گیر دادم؟

مرتضی: حالا چرا همه‌ش اینجوری حرف می‌زنیم..؟ بشین.

[آصفه می‌نشیند. مکث]

مرتضی: کمربندت.. بده کمربندتو بینم..

[آصفه کمربندی از کیفش در آورده و نشان می‌دهد]

مرتضی: خوبه.. چند خریدی؟

آصفه: اونشو چکار داری؟

مرتضی: خوبه.. قشنگه..

آصفه: خوبه آقا بیژن؟

بیژن: .. آره... مبارکه.

آصفه: قابل نداره..

[بیژن از سر اجبار لبخندی می زند.

سکوت دوباره برقرار می شود. آصفه به مرتضی و بیژن نگاه می کند که مانده اند چکار کنند]

آصفه: خوب... من برم.

مرتضی: کجا؟

آصفه: برم خونه دیگه..

مرتضی: بمون حالا..

آصفه: خیلی حرف می زنی که بمونم؟

بیژن: من با اجازه می رم تو اتاق..

آصفه: چرا؟

بیژن: همینجوری..

آصفه: بخاطر من می گی؟

بیژن: نه بابا.. یه کم خسته م.. ناراحت که نمی شی؟

آصفه: نه، چرا باید ناراحت شم؟

[بیژن می رود]

آصفه: خوب...؟

مرتضی: ... خوب؟

آصفه: دِ بابا.. اگه حرفی نداری من برم؟

مرتضی: خوب چی بگم..؟

آصفه: باز شروع کردی..؟ چه می دونم، همینجوری یه حرفی بزن.

مرتضی: ...

آصفه: ...

مرتضی: آخه نمی دونم چی بگم؟

آصفه: هر روز چی می گی؟

مرتضی: خوب.. حالت خوبه؟

آصفه: ترکیدی تا اینو گفتیا..

مرتضی: خوب.. نمی دونم چی بگم..!

آصفه: باشه.. پس من می رم.

مرتضی: گیر دادیا..

آصفه: گیر چی؟ واسه همین می گم یه چیزیت هست. هر روز اینقدر فک می زنی..!

مرتضی: خوب الان نمی دونم چی بگم. تو یه چیزی بگو..

[آصفه می خندد]

مرتضی: برا چی می خندی؟

- آصفه: واسه همین که هیچی نداری بگی.
[صدای خنده‌اش بالا می‌رود]
- مرتضی: خب.. بسه.
- آصفه به خنده‌ش ادامه می‌دهد [
- مرتضی: خب باشه.. بسه دیگه..
[خنده]
- مرتضی: بسه آصفه.. زشته.. بیژن می‌شنوه‌ها..
آصفه: خب بشنوه.. چی می‌شه مگه؟
[آصفه خنده‌اش را کنترل می‌کند. کمی به مرتضی نگاه می‌کند و باز می‌خندد]
- آصفه: احمق..
مرتضی: چرا؟
آصفه: همینجوری..
مرتضی: همینجوری چی؟
آصفه: خنگ می‌زنی دیگه الان..
مرتضی: چون حرف نمی‌زنم؟
[مرتضی صبر می‌کند تا خنده‌ی عصبی کننده‌ی آصفه تمام شود.
کمی سکوت. هر دو به هم نگاه می‌کنند.
سپس مرتضی آرام سکوت را می‌شکند. آصفه سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد]
- مرتضی: ... یه چیزی بپرسم..؟
آصفه: بگو..
مرتضی: نمی‌دونم. اگه خواستی جواب نده..
آصفه: دِ بگو دیگه..
مرتضی: ... چه می‌دونم.. اصلاً ولش کن.
آصفه: مریضی؟
مرتضی: خب نخند تا بپرسم.
آصفه: بپرس تا نخندم..
مرتضی: خب.. اگه... یکی بخواد به زور.. چه می‌دونم.. اذیتت کنه..؟
[خنده‌ی آصفه قطع می‌شود. مرتضی آرام حرف می‌زند]
- آصفه: یعنی چی؟
مرتضی: چی یعنی چی؟
آصفه: برا چی می‌پرسی؟
مرتضی: کلاً دارم می‌گم..
آصفه: کی مثلاً؟
مرتضی: چه می‌دونم، یه نفر دیگه..
آصفه: دیدی گفتم یه جور هستی امروز..
مرتضی: نترس بابا.. خودمو نمی‌گم که.. یکی.. چه می‌دونم.. هر کی.
آصفه: غلط کرده..

- مرتضی: حالا غلط کرده باشه... فرضاً این کارو بکنه.. تو چکار می کنی؟
آصفه: چیزی شده؟
مرتضی: نه.. همینجوری...
آصفه: همینجوری که آدم حرف نمی زنه..
مرتضی: خب.. تو می گی همینجوری یه حرفی بزن.
آصفه: آره.. ولی اینی که می گی...
مرتضی: من همینجوری یه چیزی پرسیدم.. برام جالبه خب..
آصفه: چیه..؟ نکنه این کارو کردی؟
مرتضی: نه بابا.. اصلاً غلط کردم پرسیدم..
آصفه: خب.. من.. می رم شکایت می کنم.. چه می دونم..
مرتضی: اگه نتونی ازش شکایت کنی، چی؟
آصفه: برا چی نتونم؟
مرتضی: خب نتونی دیگه.. نمی دونم.. نشه.
آصفه: مگه می شه.. آزمایشی هست.. پزشکی قانونی..
مرتضی: حالا اونو ولش کن.. نتونی دیگه.. هر جوری شد، نتونی شکایت کنی..
آصفه: نمی دونم... اگه نتونم شکایت کنم.. خودم دهنشو سرویس می کنم..
مرتضی: چه جوری؟
آصفه: چرا داری اینو می پرسی؟
مرتضی: نمی دونم.. همینجوری.. آخه... خودم وقتی یکی اذیتم می کنه.. هیچ کاری نمی کنم.
آصفه: نه.. من اینجوری نیستم.. یکی از این غلطها بکنه، خودش می دونه چه بلایی سرش می یاد.
مرتضی: مثلاً چکار می کنی؟
آصفه: نمی دونم.. یه کاریش می کنم دیگه...
مرتضی: خب.. چکار..؟
آصفه: یه کاری.. گیر دادیا..
مرتضی: نه.. جدی..
آصفه: چه می دونم... می کشمش..
[...]
مرتضی: جداً..؟
آصفه: آره خب.. چیه مگه؟ اگه نتونم شکایت کنم.. کسی حرفمو باور نکنه.. چکار دیگه می تونم بکنم؟
[مکث]
مرتضی: یعنی هر کی اذیتت کرد.. می کشیش؟
[صدای بیژن از اتاق می آید]
بیژن: بهراد...
آصفه: صدات می زنه..
مرتضی: چیه؟
بیژن: بیا..

- مرتضی: الان می‌یام..
آصفه: برو..
مرتضی: حالا می‌رم..
آصفه: برو شاید کارت داره..
- [مرتضی به اتاق می‌رود. آصفه اندکی خیره می‌ماند. به نظر نگران است. بلند می‌شود و می‌خواهد سندل‌هایش را بپوشد که متوجه بویی می‌شود.
مرتضی باز می‌گردد]
- مرتضی: ا.. کجا؟
آصفه: یه بویی می‌یاد؟
مرتضی: بوی چی؟
آصفه: داره چیزی می‌کشه، نه؟
مرتضی: چی؟
آصفه: سیگاری..
مرتضی: سیگاری کجا بود؟
آصفه: حالا من بش نمی‌گم.. بوش تابلوئه..
مرتضی: نه بابا.. سیگاری چیه؟ داره سیگار می‌کشه.
آصفه: تو هم می‌کشی؟
مرتضی: چی، سیگار؟
آصفه: بهراد..
مرتضی: جدی می‌گم.. چی؟
آصفه: علف..؟
مرتضی: من...؟ نه...
آصفه: بیژن زیاد می‌کشه؟
مرتضی: سیگار؟
آصفه: بهراد.
مرتضی: نه بابا.. کجا زیاد می‌کشه.. حالا حالش خوش نیست.. یه نخ داره می‌کشه.
آصفه: من برم پیشش؟
مرتضی: نه.. کجا بری؟
آصفه: همینجوری...
مرتضی: همینجوری؟ نکنه می‌خوای بکشی؟
آصفه: عیبی داره؟
مرتضی: معلومه که داره.
آصفه: اگه داره چرا بیژن می‌کشه؟
مرتضی: اون چه ربطی داره به تو...؟
آصفه: من مطمئنم تو هم می‌کشی.
مرتضی: نه به خدا.. من تا حالا لب هم نزدم.

- آصفه: پس صدات کرد واسه چی؟
- مرتضی: هیچی... می خواست یه حرفی بزنه بم.
- آصفه: چی؟
- مرتضی: یه چیزیه.. چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی..؟ می خواست بخوابه.. گفت.. بیدارش کنم..
- آصفه: بخوابه؟ بعد، تو خروسی؟
- مرتضی: ندیدی آدم بخوابه تا حالا؟
- آصفه: پس چرا داره می کشه..؟
- مرتضی: چه می دونم.. می کشه، بعدش می خوابه.. تا آخر عمرش که طول نمی کشه.
- [مکث. آصفه به مرتضی نگاه می کند]
- آصفه: چرا اونو پرسیدی؟
- مرتضی: چیو؟
- آصفه: همین.. درباره تجاوز و این چیزا..
- مرتضی: هیچی.. همینجوری.
- آصفه: همینجوری که چیزی نمی پرسن.
- مرتضی: من همینجوری پرسیدم..
- آصفه: با کسی این کارو کردی؟
- مرتضی: کی..؟ من؟
- آصفه: آره.
- مرتضی: نه به خدا.. چی فکر کردی درباره من؟
- آصفه: پس چرا پرسیدی؟
- مرتضی: گیر دادی آصفه.. ول کن.. چای می خوری..؟
- [بلند شده و می خواهد به سمت آشپزخانه برود]
- آصفه: با کی؟
- مرتضی: چی با کی؟
- آصفه: با کی این کارو کردی؟
- مرتضی: تو اینجوری فکر می کنی در مورد من..؟
- آصفه: نه... ولی خب.. یه جوری هستی..
- مرتضی: هیچ جوریم نیستم.. تو یه جوری هستی..
- آصفه: پس چرا پرسیدی؟
- مرتضی: تو یعنی منو نمی شناسی..؟!
- آصفه: باید بشناسم..؟
- مرتضی: پس چرا اینجا نشستی؟ اگه اینجوریه که باید پاشی، بری.
- آصفه: بیژن چی..؟
- مرتضی: بیژن چی؟
- آصفه: سئوال در مورد بیژن که نبود؟
- مرتضی: ... چرا.. در مورد بیژن بود. یکی بش تجاوز کرده، می خواد بره انتقام بگیره.

[مکث]

آصفه: ولی تو الکی اون سؤالو نپرسیدی..

مرتضی: چرا به خدا.. الکی پرسیدم..

آصفه: نکنه در مورد خود منه؟

مرتضی: چی؟

آصفه: همینی که پرسیدی.

مرتضی: آصف... بگم ول می کنی یا نه؟

آصفه: ...

[مکث]

آصفه: خب؟

مرتضی: خواهر علیرضا.. به اون تجاوز کردن.

[اسکوت]

آصفه: کی؟

مرتضی: چه می دونم.. همین چند وقت پیش.

آصفه: ای وای.. پس واسه همین خودکشی کرده؟

[بیژن با عصبانیت از اتاق خارج شده و با هم گلاویز می شوند]

بیژن: خفه می شی یا نه؟

مرتضی: چته؟

بیژن: زر نزن درباره نسرین دیگه..

مرتضی: آصفه گیر داده.. بعد هم.. صداتو بیار پائین..

بیژن: گیر داده که گیر داده.. تو ببند دهننتو..

مرتضی: خفه شو بیژن.. گفتم صداتو بیار پائین.. اینجا خونه منه..ا. چت کردی باز؟

بیژن: تو اتاق نگفتم زر نزن..

مرتضی: گمشو خجالت بکش..

[هر دو دست به گلوی هم برده و همدیگر را هل می دهند. آصفه، هول کرده بلند شده و ایستاده است]

بیژن: خفه شو مرتضی.. جرت می دما..

مرتضی: برو گمشو اصلن بیرون.. به تو چه که من چی می گم..

بیژن: هر زری می خوای بزنی، بزن.. من گفتم اینو نگو..

مرتضی: چی گفتم مگه؟

[آصفه به سمت در می رود و کفشهایش را بر می دارد. مرتضی یقه‌ی بیژن را رها کرده و به سمت آصفه می رود]

مرتضی: کجا؟

آصفه: من برم..

مرتضی: نمی خواد.. بیا بشین..

آصفه: ول می کنین یا نه..؟

مرتضی: آره بابا.. بیا بشین..

[بیژن به اتاق بر می گردد]

آصفه: چشم شد به دفعه؟

مرتضی: چه می‌دونم بابا.. [داد می‌زند] چت می‌کنه، هار می‌شه..
آصفه: هیس... من نباید گیر می‌دادم..
مرتضی: نه بابا.. به تو ربطی نداره..
آصفه: چیه..؟ خواهرشو دوست داشته؟
مرتضی: ...

[آصفه می‌خواهد به سمت اتاق برود]

مرتضی: .. کجا؟

آصفه: بذار یه لحظه من برم تو اتاق..

مرتضی: نمی‌خواد.. کجا بری؟

آصفه: وایسا یه دقیقه.. آقا بیژن.. من می‌خوام پیام تو..

مرتضی: [آرام] ول کن بابا.. این قاطیه‌ها..

آصفه: تو حرف نزن یه لحظه..

مرتضی: می‌گم دوست ندارم بری..

آصفه: نترس.. می‌خوام باش حرف بزنی.. [با تمسخر] مرتضی.

[مرتضی سرش را پائین می‌اندازد. آصفه وارد اتاق شده. مرتضی سر جایش خشک می‌ماند. می‌خواهد به سمت اتاق برود، اما پشیمان می‌شود.

چند لحظه بعد بیژن از اتاق بیرون می‌آید. آورش را به دست گرفته و می‌خواهد برود. پشت سر او آصفه در آستانه در اتاق ایستاده و کاری نمی‌کند]

مرتضی: کجا؟

بیژن: ...

مرتضی: می‌گم کجا؟

بیژن: می‌رم خونه..

مرتضی: بیا بگیر بشین.

بیژن: آقا من نوکرتم اصلاً.. قاطی کردم الکی.. ببخش..

مرتضی: کجا می‌خوای بری؟

بیژن: برم بهتره.. حالا بعداً حرف می‌زنیم...

مرتضی: نمی‌خواد بری..

بیژن: نه دیگه.. می‌پام حالا بعد.. خدافظ..

[مرتضی جلوی او را می‌گیرد. به زور از در خانه دورش می‌کند]

مرتضی: د، زر نزن دیگه.. می‌گم نمی‌خواد بری.. برو بشین..

[بیژن گوشه‌ای رفته و کمی بعد می‌نشیند]

آصفه: پس... من.. می‌رم دیگه..

مرتضی: [.. بشین دیگه.. حالا همه‌تون می‌خواین برین..

[اسکوت نسبتاً طولانی.

مرتضی به در تکیه می‌دهد.

آصفه از جایش تکان نمی‌خورد. بیژن نیز سیگاری در آورده اما نمی‌گیراند]

آصفه: بذار من برم..

مرتضی: نمی‌خواد.

آصفه: گفتم که.. زود باید برم..
بیژن: وایسا... منم می خوام برم... می رسونمت..
مرتضی: تو کجا؟
بیژن: می رم خونه..
مرتضی: تو که مسیرت اینوری نیست..؟!
آصفه: نه، نمی خواد.. خودم می رم.
بیژن: وایسا، می رسونمت..
مرتضی: علیرضا.. داره می یاد اینجا..
[سکوت]
آصفه: من برم پس...
مرتضی: ...
[مرتضی لحظه‌ای به آصفه نگاه کرده و سپس عصبی به آشپزخانه می رود]
آصفه: ببخشید.. من نباید اینقدر گیر می دادم..
بیژن: نه بابا.. تقصیر من بود..
آصفه: خب... من جداً دوست دارم بمونم اینجا.. ولی مجبورم برم.. یه کم دیر شده.
[مکث]
آصفه: خب.. ببخشید من اینو می گم.. شاید شما هم خوشتون نیاد آقا بیژن.. ولی... اگه اینجوری پیش اومده واسه خواهرش..
الان این آقا علیرضا حتماً خیلی داغونه. من دوست دارم بمونم باش حرف بزئم.. گناه داره. ولی خب... شما دورشو بگیرین.
اومد اینجا لااقل جلو اون با هم بحث نکنین..
[آصفه به سمت در رفته و سندلپایش را می پوشد]
آصفه: بیژن... اوزی بیلیردی [خودش می دونست]...؟
بیژن: چیو؟ ... نه.. نمی دونست.
آصفه: اگه می دونست بیشتر اذیت می شدی. دیگه.. یه جورایی خیالت راحت می شد مال توئه. من بازم تسلیت می گم.. ولی...
علیرضا باید از این یارو شکایت کنه... اصلاً نذاره پای این که مثلاً آبروی خواهرشه و این چیزا. بیچاره اون که فوت کرده
دیگه.. لااقل هم روحش آروم می شه.. هم اون یارو که این کار کرده، جای دیگه همچین گهی نمی خوره.
بیژن: ... باشه.
آصفه: ... کاری ندارید؟
بیژن: نه.. ممنون.
آصفه: [بلندتر] تو کاری نداری؟
[جوابی نمی آید]
آصفه: ازش خدافظی کنین..
بیژن: باشه..
[آصفه به سرعت خارج شده و در را می بندد.
سکوت.
کمی بعد مرتضی از آشپزخانه بیرون می آید.]
مرتضی: ... علیرضا نمی یاد.
بیژن: فهمیدم..

مرتضی: چی بت گفت این دختره..؟
بیژن: چیزی نگفت..
مرتضی: ...
بیژن: ولی.. فکر نکنم دیگه بیاد..
مرتضی: گور باباش.. دیگه خوشم نمی‌یاد ازش..
بیژن: ... چرا؟
مرتضی: همینجوری..
بیژن: ...
مرتضی: ...
بیژن: آره.. به درد تو نمی‌خوره..
[هر دو به هم نگاه نمی‌کنند. بیژن رفته و گوشه‌ای می‌نشیند]
مرتضی: چه مرگت بود..؟
بیژن: هیچی... ببخشید.
مرتضی: ...
بیژن: ... ولی اگه نمی‌اومدم داشتی همه چیو می‌گفتی براش.
مرتضی: نه بابا.. چی بگم براش؟
بیژن: داشتی می‌گفتی دیگه..
مرتضی: گفتم که نمی‌گم.. تازه تو باید اینجوری کنی؟
بیژن: گفتم که ببخشید.. اصلاً اعصابم ریخته بود به هم..
مرتضی: خب... چرا می‌کشی این آشغالو..؟
بیژن: مال اون نیست..
مرتضی: چرا دیگه.. پس مال چیه؟
[سکوت]
بیژن: ... مال ظهره..
مرتضی: ...
بیژن: اعصابم ریخته به هم..
مرتضی: ...
بیژن: همه‌ش یادم می‌افته به وقتی که زدش.. نمی‌دونم چرا اینجوری شدم.. اولش که اومدیم، اصلاً تو سرم نبود.. الان رفته رو مخم..
مرتضی: مال بنگه‌س.
بیژن: مال اون نیست.. بس که تو گیر دادی بهش..
[مکث]
مرتضی: ولی من دیگه اصلاً هیچی ازش یادم نمی‌یاد..
بیژن: ... هی قیافه‌ش جلو چشمه.. نباید می‌رفتیم.. راست می‌گی..
[سکوت]
مرتضی: اصلاً انگار نه انگار که صبح یکیو کشتیم..
بیژن: مرتضی... یه کم حواست به حرفات باشه..

- مرتضی: چه حرفی؟
بیژن: اینو دیگه جایی نگو..
مرتضی: کجا دارم می‌گم..؟! جلو تو دارم می‌گم.
بیژن: حتی جلو منم نگو..
مرتضی: خر که نیستم بگم..
بیژن: نمی‌گم خری.. حواست نیست، می‌پره از دهنت.
[اسکوت]
مرتضی: اومدی بیرون.. بعدِ دعوا.. یه آن فکر کردم الان می‌زنیم..
[بیژن پوزخندی می‌زند]
مرتضی: جدی می‌گم.. فکر کردم الان با کلته.. می‌زنی منو..
بیژن: چرت و پرت نگو..
مرتضی: واقعاً ترسیدم یه لحظه..
[اسکوت. مرتضی نیز می‌نشیند]
مرتضی: ... تو جیبته؟
بیژن: چی؟
مرتضی: کلته.
بیژن: ... نه.
مرتضی: اون وقتی که دعوا کردیم چی...؟
بیژن: ... نه.
مرتضی: یادتم بش نبود؟
بیژن: نه... یادم نبود.
مرتضی: اگه بود.. می‌زدیم، نه؟
بیژن: .. من شبیه کلینت ایستوودم؟
[مرتضی لبخندی می‌زند]
مرتضی: ... ولی اگه دست من بود.. می‌زدمت... نخندد.. واقعاً می‌گم.. می‌زدمت..
بیژن: پس خدا رو شکر که دستت نبود...
مرتضی: یه لحظه.. اونقدر بدم اومد ازت که دوست داشتم بکشمتم..
بیژن: ...
مرتضی: خیلی بدم می‌یاد یکی سرم داد بکشه.. همه هم که فقط بلدن داد بکشن..
بیژن: من که گفتم ببخش..
مرتضی: نه. واسه این نمی‌گم..
[اسکوت]
مرتضی: بیژن..
بیژن: چیه؟
مرتضی: چند تا گلوله مونده؟
[مکث]
بیژن: چته تو؟

مرتضی: هیچی..

بیژن: نه.. یه چیزیت هست..

مرتضی: گفتم الان همینو می‌گیا..

بیژن: مرتضی..

مرتضی: کلاً من جرات ندارم با تو حرف بزنم. هر حرفی بزنم می‌گی یه مرگیت هست.

بیژن: می‌خوای برات بلیط بگیرم برگردی شیراز..؟

مرتضی: ... برگردم شیراز واسه چی؟

بیژن: می‌خوای اصلاً خودم ببرمت؟

مرتضی: چرا چرت و پرت می‌گی.. می‌گم چند تا گلوله مونده؟

بیژن: خفه شو.. صداتو بیار پائین. می‌خوای کل ساختمون بفهمه..

[اسکوت]

مرتضی: دیروز گفتمی چند تا گلوله داره..؟

بیژن: چرا هی اینو می‌پرسی؟

مرتضی: چرا نمی‌گی خب؟

بیژن: آخه جالبه چت کردی رو این..

مرتضی: جواب منو بده..

بیژن: بین مرتضی.. می‌خوای منم دیگه نیام اینجا..؟

[مرتضی با خشم نگاهش می‌کند]

بیژن: جدی دارم می‌گم.. یه جووری شدی..

مرتضی: چه جووری شدم؟

بیژن: چه می‌دونم.. ما نباید می‌بردیمت..

مرتضی: ربطی نداره به اون..

بیژن: پس به چی ربط داره..؟

مرتضی: الان مگه من چی گفتم؟

بیژن: من هی می‌خوام یادم بره.. تو هی یادم می‌ندازی..

[اسکوت]

مرتضی به اتاق می‌رود. کمی بعد با اسلحه باز می‌گردد]

مرتضی: چند تا گلوله مونده..؟

بیژن: نوزده تا..

[مکث]

مرتضی: ظهر که داشتیم بر می‌گشتیم... بیژن.. نمی‌دونم اصلاً به علی نگاه می‌کردی یا نه.. ولی.. یه جووری آروم بود.. انگار نسرین زنده شده.

بیژن: ...

مرتضی: می‌گن خاک سرده.. ولی وقتی یکی که با عزیزت اینکارو کرده، زنده باشه... خاکشم کنی آروم نمی‌شی.

بیژن: خوبه باز فهمیدی من چی می‌گم..

مرتضی: ... دیدی علی کلاً گریه نمی‌کنه.. اصلاً هیچوقت گریه نمی‌کنه. من تو این چند روزم ندیده بودم..

بیژن: ... آره.

مرتضی: آرام شده بود، نه..؟

بیژن: .. آره.

مرتضی: دیدی تو ماشین چه جووری گریه می کرد؟

بیژن: ...

[مکث]

مرتضی: ما کی آرام می شیم..؟

بیژن: من آرامم.

[اسکوت. هر دو به هم زل زده اند]

مرتضی: من نیستم...

[مکث]

مرتضی: علی که زد... انگار خودم زدم. تو دلم یهو ریخت پائین.. یه چیزی بگم.. تو عمرم اینقدر نترسیده بودم. مٹ سگ ترسیده بودم.

بیژن: ... منم همینطور.

مرتضی: ولی الان اگه بود.. دیگه نمی ترسیدم. بیژن...

بیژن: ...؟

مرتضی: سرم که داد زدی.. دوست داشتم بکشمتم. اصلاً جلو چشم قرمز شد. یه بار تو شیراز... مدرسه مون تو فلکه فخرآباد بود.. یه ناظمی داشتیم.. همیشه سر همه چی گیر می داد، چپ و راست کتکمون می زد. ما هم که به اونجامون بود کلاً. ولی یه دفعه.. ایستاد، تو حیاط، جلو همه کلی سر من داد زد... اون همه کتک خورده بودم، هیچی نگفتم.. ولی این یه بار...

بیژن: خب.. چه ربطی داره؟

مرتضی: هیچی.. واسه همین تا حالا مونده تو ذهنم. همیشه فکر می کردم یه روز که بزرگ شدم می کشمش...

[بیژن باز پوزخندی می زند]

مرتضی: دیدی بعضی چیزا هیچوقت از ذهنت بیرون نمی ره..؟

بیژن: نکنه دعوای ما هم اینجوریه؟

مرتضی: نه بابا.. منم سر تو داد زدم.. وقتی نتونم جواب یکیو بدم، جر می خورم.

[اسکوت]

مرتضی: بیژن... می دونی از سر ظهر دارم به چی فکر می کنم..؟

بیژن: به چی؟

مرتضی: به اینکه یه دفعه.. به همین سادگی.. همه چی آرام شد. از سر ظهر.. دارم به این فکر می کنم که خلیا اگه نبودن... من اینجوری نبودم. به اون حرومزاده که کارتمو خریدم ازش...

بیژن: ...

مرتضی: .. وقتی فهمیدم افتادم صفر، پنج... همون موقع هم دلم می خواست بکشمش..

بیژن: حالا که چی؟ می خوای بری بکشیش؟

مرتضی: ... آره. عیبی داره؟

بیژن: [پوزخندی می زند] آره.. عیبی داره.

مرتضی: چه عیبی...؟ واسه علی عیب نداره.. واسه من داره؟ تو می دونی من باید دو سال چه گهی بخورم؟ تازه بعدش چی؟

بیژن: ...

مرتضی: قشنگ رید تو زندگیم.. اون از دانشگام.. اونم از پولم..

- بیژن: خوب.. که چی؟
- مرتضی: هیچی.. فقط خیلی دوست دارم برم سراغش..
- بیژن: اگه اینجوریه که من خلیا هستن... اینجوری من باید نود درصد آدمایی که تو زندگیمن بکشم.
- مرتضی: خوب.. بکش.
- بیژن: لابد با این؟
- مرتضی: آره.. عیبی داره؟
- بیژن: .. نه. چه عیبی؟ راه می‌افتیم به هر کی رسیدیم یه تیر می‌زنیم، می‌ریم مرحله بعد.
- مرتضی: می‌زنیم تو چشمشون..
- بیژن: خوبه.. پایه‌تم.
- مرتضی: مسخره نمی‌کنم.
- بیژن: منم مسخره نمی‌کنم.
- مرتضی: من دارم جدی حرف می‌زنم بیژن.. مگه این بابا رو که زدیم... کسی فهمید؟
- بیژن: ...
- مرتضی: مگه نمی‌گی این حقش بوده.. مگه زندگی علیرضا رو سیاه نکرد؟
- بیژن: تو... زندگی‌تو سیاه کردن؟
- مرتضی: نکردن؟ من الان اینجا چکار می‌کنم بیژن..؟
- بیژن: ...
- مرتضی: من الان باید دانشگاه باشم.. نباید بشینم همه‌ش حرص این و اونو بخورم.. کلاً می‌گم.. حالا فقط بحث دانشگاه نیست. کم اذیت شدم؟ بیست و پنج سالمه، چی دارم از خودم؟ ها؟
- [مکث]
- مرتضی: لامصب.. از سر ظهرم، همه‌ش اومده جلو چشمم. اصلاً انگار یه خاطره خوبم ندارم.
- بیژن: خوب..؟ دیگه؟
- مرتضی: چرا مسخره می‌کنی؟ دارم جدی حرف می‌زنم.
- [اسلحه را میان خودش و بیژن، روی کاناپه می‌گذارد]
- بیژن: نوزده تا گلوله مونده.. ده تاش مال تو.. نه تاش مال من.
- بیژن: چرت و پرت نگو.. من می‌خوام برم.
- مرتضی: پس چرا نگاهش داشتی..؟ ها؟ من که خواستم بندازمش دور.. چرا نگاهش داشتی؟
- بیژن: همینجوری.
- مرتضی: همینجوری؟
- بیژن: آره، همینجوری.
- مرتضی: اصلاً مگه من نصف پولشو ندادم... نصفش مال منه.
- بیژن: چیزی کشیدی یواشکی..؟ شجاع شدی!
- مرتضی: هر چی می‌خوای بگو.. اون نصفش مال منه. تازه نصف دیگه‌ش هم مال علیرضاست.
- بیژن: هیچی.. می‌خوای راه بری، آدم بکشی، نه؟
- مرتضی: نه... ولی اگه لازم باشه این کارم می‌کنم.
- [اسکوت]

مرتضی: زن داداشم.. زن اکبر... اونی که ولش کرد.. تو می‌دونی چند وقته اکبرُ ندیدم... ابراهیمیان.. استاد فیزیکه.. سه ترم با بدبختی پول این دانشگاه گه جور کردم واسه اون الدنگ...

بیژن: خب... دیگه؟

مرتضی: خیلیا هستن... خیلیا..

بیژن: نه بگو.. دیگه...؟

مرتضی: همین آصفه.

[اسکوت.]

بیژن می‌خواهد به آشپزخانه برود]

مرتضی: مگه نمی‌گی درست، حسابی نیست.. راست می‌گی. نیست.

بیژن: هر کی درست و حسابی نیست، باید زدش؟

مرتضی: اون هر کی نیست..

بیژن: قشنگ انگار چت کردیا... نه به دیشبت، نه به حالات.

مرتضی: آره.. چت کردم.

[بیژن می‌خندد]

مرتضی: نخند. دارم بات جدی حرف می‌زنم.. شوخی هم ندارم.

[بیژن کماکان می‌خندد]

مرتضی: [داد می‌زند] می‌گم نخند.

[آخنده بیژن قطع می‌شود]

مرتضی: نایست اینجا مسخره کن.. اونو بده.. اون نصفش مال منه.

بیژن: چیه، نصفش کنم؟

مرتضی: جدی دارم می‌گم... تا کی می‌خوای گوسفند باشی علف بکشی... گوش کن ببین چی می‌گم. تخم مرغ نداریم.

[بیژن در حالیکه می‌خواست وارد آشپزخانه شود، می‌ایستد]

مرتضی: افسره بود ماشینتو گرفته بود...

بیژن: خب؟

مرتضی: می‌گم مسخره نکن... اگه الان اون روز بود.. اینم تو دستت بود.. نمی‌زدیش؟

بیژن: نه.. نمی‌زدم.

مرتضی: نمی‌زدی چون دورت پر مامور بود.. الان اگه بود.. هیچکی هم باش نبود.. می‌زدیش.. یادته... چکار کرد بات؟

بیژن: ...

مرتضی: عمو سعیدت.. اون چی؟

بیژن: ...

مرتضی: اون الان اگه بود نمی‌زدیش؟

[اسکوتی طولانی.]

مرتضی به آستانه در آشپزخانه می‌رود]

مرتضی: الان دیگه مث قبل نیست بیژن.. این کلته که هست.. دیگه اگه قراره هر کی هر گهی خواست بخوره که ما خیلی ماستیم.

بیژن: ...

مرتضی: ... اون حروم لقمه که از کار بیرون کرد. اسمش چی بود...؟ چه می‌دونم.. اون دامپزشکه.. اون زنه تو ثبت احوال که رفته

بودی با بهرامتون.. خیلیا هستن.. فکر کن اگه نبودن.. الان اینجوری بودیم..؟ حالا اونا هیچی.. باز از اینا هستن.. نیستن؟

اگه بخوای همینجوری بش فکر کنی... کلی اسم می‌یاد.. بیژن.. نوزده تا گلوله مونده.. یعنی نوزده نفر دیگه رو می‌شه زد. الانم اصلاً من دیگه کاری ندارم به اینا.. این... حداقل نصفش مال منه.. اگه هم بخوای.. بقیه‌شو می‌دم.. کلاً بدش به من..

[اسکوت. مرتضی به کنار آشپزخانه رفته و به در تکیه می‌کند]

مرتضی: بیژن... من خیلی خسته‌م. دیگه دوست ندارم اینجوری زندگی کنم. الان خدائیش ما چند سالمونه..؟ چی داریم از خودمون.. هر کی اومده زده تو سرمون، رفته.. هیچیم نگفتیم...

بیژن: ...

مرتضی: بیژن.. من نمی‌دونم... تو هر کاری دوس داری بکن.. ولی من دیگه نمی‌خوام از همه مٹ سگ بترسم.. نمی‌خوام ده سال دیگه.. به خودم نگاه کنم.. بگم خاک تو سرت، گذاشتی هر بلایی خواستن سرت بیارن.. خودت گفتی، مگه نه؟ خیلیا آدم نیستن. فقط هستن که دهن ما رو صاف کنن... به خدا ما باید خیلی چیزا رو درست کنیم.. هر کی هم خواست جلومونو بگیره... دیگه نمی‌ذاریم..

[مکث]

مرتضی: ... حالا هم اگه می‌خوای بری، برو.

[اسکوت.]

مرتضی ساکت می‌ماند تا ببیند بیژن چکار می‌کند.

بیژن، آرام به زمین چشم دوخته است. مرتضی به در اتاق تکیه می‌دهد.

هر دو به هم نگاه می‌کنند، اما گویی همدیگر را نمی‌بینند.

اتاق همانند ابتدای نمایش است.